روزنامه شرق

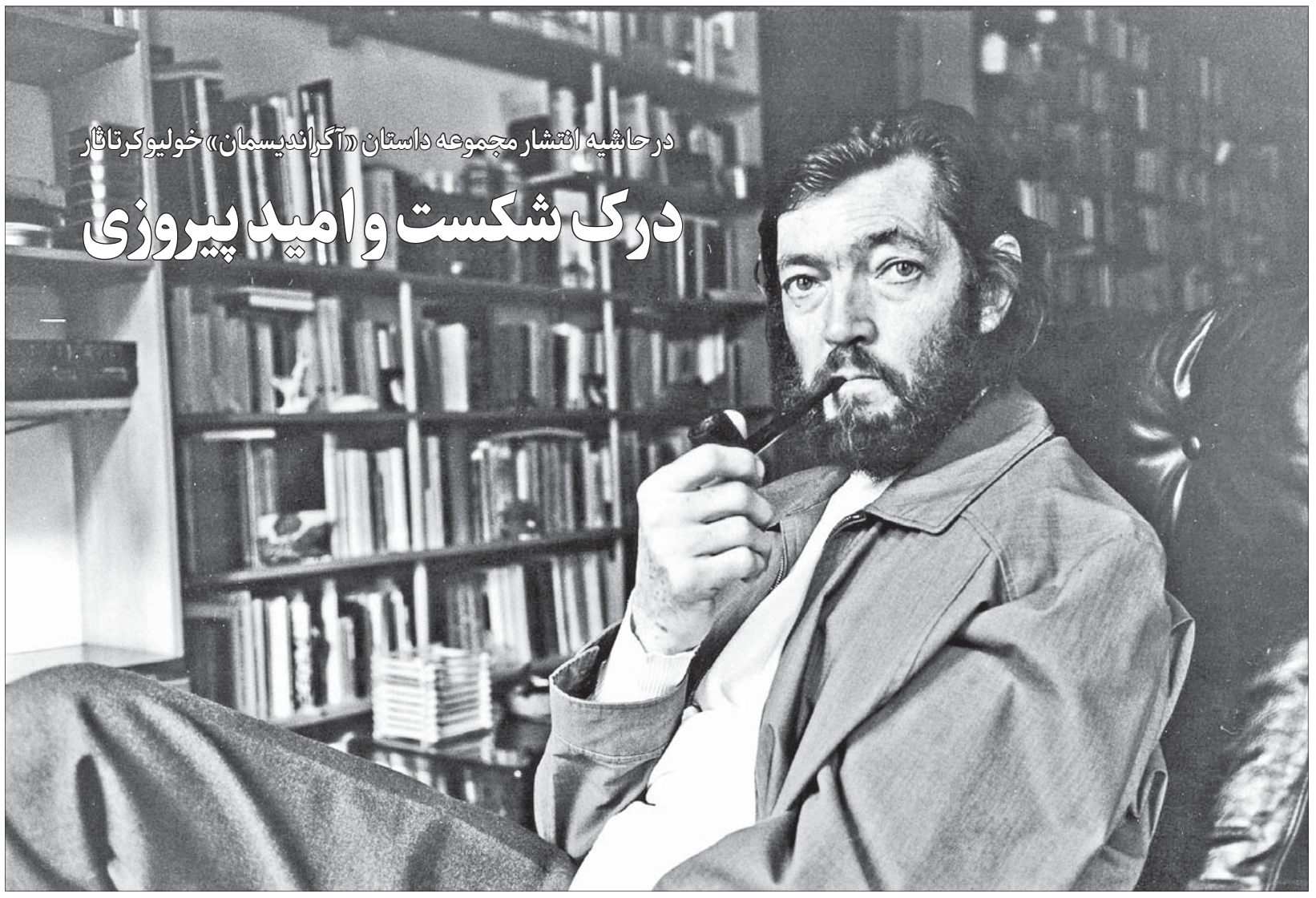

در حاشیه انتشار مجموعه داستان «آگراندیسمان» خولیو کرتاثار

درک شکست و امید پیروزی

پیام حیدرقزوینی

داستایفسکی در دومین رمانش، «همزاد»، روایتی از زندگی یک کارمند دون‌پایه ارائه می‌دهد که می‌خواهد از موقعیت حقیری که در آن قرار دارد فرار کند. او در این رمان در پی صدابخشیدن به آدم‌های فقیر یا به تعبیری آدم‌های حاشیه‌ای است. این مضمونی است که داستایفسکی نخستین‌بار در رمان اولش، «مردم فقیر»، مطرح کرده بود و در «همزاد» به شکل واضح‌تری به آن پرداخته است. قهرمان «مردم فقیر»، کارمندی نسخه‌بردار و بی‌اهمیت در اداره‌ای دولتی است که شغل اصلی خود را «قربانی‌شدن» می‌داند. شخصیت اصلی «همزاد» یک کارمند معمولی با نام گالیادکین است که یک‌روز صبح از خواب بیدار می‌شود و با کالسکه و فراکی اجاره‌ای می‌خواهد از حاشیه به متن، «بلوار نیوسکی»، برود؛ به مراسمی که در آن دعوت نشده است. حضور گالیادکین با این شکل و شمایل در نیوسکی، چنان فشاری بر او تحمیل می‌کند که تحملش برای او ممکن نیست. اگرچه همه آدم‌های ثروتمند با کالسکه در این خیابان تردد می‌کنند اما حضور یک کارمند میان‌مایه در حکم تخطی از قانون حاکم بر عرصه عمومی است. گالیادکین در ابتدا از حضورش در خیابان لذت می‌برد اما خیلی زود به بدترین شکلی می‌فهمد که او فاقد اعتبار لازم برای حضور و اشغال عرصه عمومی است. او وقتی دو کارمند هم‌رتبه‌اش را در خیابان می‌بیند به تاریک‌ترین گوشه کالسکه می‌خزد تا دیده نشود. بعد از این اتفاق، رئیس اداره سوار بر کالسکه‌اش از کنار کالسکه اجاره‌ای گالیادکین عبور می‌کند و دیگر هیچ فرصتی برای پنهان‌شدن وجود ندارد. در پی مواجهه کارمند و رئیس، گالیادکین از اساس وجودش را انکار می‌کند و خودش را به هر دری می‌زند تا اثبات کند که این من نیستم. او درست در نقطه کانونی ماجرا، میلش به برابری با رئیس را انکار می‌کند و بعد از این تمام آرزوها و امیالش از او جدا می‌شوند و در کسی دیگر، همزاد او، محقق می‌شوند. گالیادکین شخصیتی دوپاره دارد که در موقعیت بحرانی شعورش را به طور کامل از دست می‌دهد. گالیادکین زاده پترزبورگ و نظام حاکم بر آن است. او در پی منزلت انسانی و حضور در فضای عمومی شهر است اما نظم مسلط قوی‌تر از میل و اراده اوست. تخطی گالیادکین از نظم مسلط چنان موقعیت او را بحرانی می‌کند که ابتدا به شک و تردید و دست‌آخر به جنون کشیده می‌شود. گالیادکین رمان «همزاد»، از نخستین چهره‌های دردکشیده و رنجور دنیای جدید است که نمونه‌های زیادی از آن را می‌توان در ادبیات مدرن دید. آدمی که به سخت‌ترین شکلی سرکوب می‌شود و بعد تمام آرزوهایش را به بیرون از خود پرتاب می‌کند و آدمی دیگر که همزاد خودش است می‌آفریند.

خولیو کرتاثار داستان کوتاهی دارد با نام «گل زرد» که در اینجا هم با چهره دیگری از یک کارمند مواجه می‌شویم. با آدمی که مدت‌ها است لحظه‌به‌لحظه میان‌مایگی و روزمرگی زندگی‌اش را چشیده و از هم‌پاشیدن ازدواجش را و ویرانی عمر پنجاه‌ساله‌اش را دیده و با اطمینان از اینکه فنا خواهد شد به دنبال فناناپذیری است. شخصیت داستان کرتاثار، آدمی واخورده و کارمندی بازنشسته است که زنش ترکش کرده و حالا کاری جز این ندارد که در کافه‌ای به الکل پناه ببرد تا همه‌چیز را فراموش کند. او بی‌توجه به اینکه حاضران در کافه دستش می‌اندازند و مسخره‌اش می‌کنند، چیزهایی تعریف می‌کند که معلوم نیست چقدر واقعی است و چقدر زاده ذهنیت بحران‌زده‌اش. کرتاثار در مصاحبه‌ای می‌گوید که دگرگون‌کردن واقعیت یک خواسته است، یک «امید». اما تأکید می‌کند که داستان‌هایش را با «تظاهر به تغییردادن در واقعیت» نوشته است. کرتاثار درباره آثارش و امکان تغییر واقعیت توهمی ندارد و می‌گوید به‌خوبی می‌داند که «جرح و تعدیل واقعیت فرایندی بسیار کند و دشوار» است. داستان‌های کرتاثار جایی در میان مرز خوش‌بینی و بدبینی قرار دارند. بدبینی به واقعیت موجود جهان و خوش‌بینی به اینکه شاید یک روز این واقعیت تغییر کند. خود او «لی‌لی‌بازی» را درک شکست و امید به پیروزی می‌داند. کرتاثار مواجهه ادبیات با واقعیت را «متواضعانه‌تر» از مواجهه فلسفه و جامعه‌شناسی و سیاست با واقعیت می‌داند. او در جایی از یکی از مصاحبه‌هایش درباره واقعیت جهان معاصر می‌گوید: «من سخت یقین دارم، هر روز بیشتر از روز پیش، که ما پا به راهی اشتباه گذاشته‌ایم. منظورم این است که بشریت راهی عوضی را در پیش گرفته است. پیش از هر چیز دارم از انسان غربی حرف می‌زنم، چون من از شرق چیز زیادی نمی‌دانم. ما در طول تاریخ در جاده‌ای عوضی قدم برداشته‌ایم که دارد ما را صاف به طرف فاجعه‌ای قطعی، نابودی و ویرانی همه‌جانبه می‌برد؛ جنگ، آلودگی هوا، پلیدی، درماندگی، خودکشی جهانی و هر چیز دیگر که فکرش را بکنی. از همین‌رو در لی‌لی‌بازی پیش و بیش از هر چیز با این حس دایمی سروکار داریم که در دنیایی زندگی می‌کنیم که آن چیزی که باید باشد نیست». کرتاثار می‌گوید برخلاف منتقدانی که می‌گویند «لی‌لی‌بازی» نگاهی بدبینانه دارد، به این معنا که فقط برای وضع موجود عزا می‌گیرد و از آن گله و شکایت می‌کند، این داستان اتفاقا کتابی خوش‌بینانه است. چراکه الیویرای این رمان، به رغم تمام «عصبانیت‌هایش، میان‌مایگی ذهنی‌اش و عدم توانایی‌اش در فراتررفتن از برخی از قیدوبندها»، آدمی است که تمام تلاشش را می‌کند تا از وضع موجود رها شود. «او سرش را به این دیوارها می‌کوبد، به دیوار عشق، دیوار زندگی روزمره، سد نظام‌های فلسفی و سد سیاست. او سرش را به این دیوارها می‌کوبد، چون اساسا آدم خوش‌بینی است، چون باور دارد که یک روز، اگر نه برای خودش برای دیگران، دیوار فرو خواهد ریخت و در آن سوی دیوار واحه عشق و تمنا را خواهد یافت و هزاره و انسان اصیل، بشریتی را که همیشه خوابش را دیده اما تا آن لحظه جلوه واقعیت به خود نگرفته است». بر اساس همین نگاه، کرتاثار لنین و تروتسکی را هم آدم‌های خوش‌بینی می‌داند و می‌گوید لنین اگر به انسان باور نداشت این‌طور نمی‌جنگید. درست برخلاف استالین که بدبین است.

«گل زرد» کرتاثار شباهت‌هایی با «همزاد» داستایفسکی دارد. شخصیت‌های اصلی این هر دو، کارمندهایی معمولی هستند که هر کدامشان به دلایلی مختلف در زندگی به بن‌بست رسیده‌اند و همزاد خود را در واقعیت می‌بینند تا شاید از این وضعیت خلاص شوند. کارمند داستان «گل زرد»، در «اتوبوس خط ۹۵» بچه‌ای را می‌بیند که حدودا سیزده‌ساله است و یک‌دفعه جا می‌خورد که این پسربچه چقدر شبیه به خود اوست. خود او در سیزده‌سالگی‌اش. او داستانش را برای راوی داستان، تنها کسی که در میان تمسخر دیگران حاضر است حرف‌های این آدم مفلوک را بشنود، تعریف می‌کند: «در ادامه حرفش کم‌کم اعتراف کرد که پسرک سراپا شبیه خودش می‌زده، صورت، دست‌ها، دسته‌مویی که روی پیشانی ریخته بود، چشم‌هایی با فاصله زیاد، خجالتش که دیگر بیشتر شبیهش بود، طرز پناه‌بردنش به مجله داستان کوتاه، حرکت سرش وقتی که مویش را عقب می‌راند و ناشیانه‌بودن حرکاتش.» مرد چنان مبهوت شباهت پسربچه با خودش می‌شود که همراه با او از اتوبوس پیاده می‌شود و به بهانه‌ای سر صحبت را با او باز می‌کند و بعد با بهانه‌ای دیگر به خانه آنها راه می‌یابد و با خانواده‌اش آشنا می‌شود و از آن به بعد هر هفته به آنجا می‌رود. مرد انگار که جادو شده باشد یا تحت تأثیر الهامی باشد، باور می‌کند که این پسربچه، لوک، خود اوست: «نقصی جزئی در مکانیسم، یک مانع و دولاشدن زمان، منظورم روی هم‌افتادن است، یک‌جور تجسد همزمان، نه پشت سر هم. لوک اصلا نباید به دنیا می‌آمد تا این‌که من می‌مردم و از طرف دیگر من هم... بی‌خیال تصادف عجیب‌وغریب دیدنش در اتوبوس. فکر کنم این را قبلا بهت گفتم، یک‌جور اطمینان مطلق بود، نیازی به حرف و توضیح نداشت.» اما کارمند داستان که تحت تأثیر این اتفاق یا الهام موقعیتی به‌شدت بحرانی دارد، می‌گوید که لوک فقط «منِ دوباره از راه رسیده نبود، قرار بود مثل من بشود، مثل همین آشغال بدبختی که الان باهات حرف می‌زند.» او لوک را نه آدمی دیگر بلکه منی دیگر می‌داند، چیزی که زمان بچگی‌اش بوده است. نه نسخه‌ای برابر اصل، بلکه بیشتر شبیه یک تصویر یا شبحی نظیر خود. و حالا فکر می‌کند که لوک هم سرنوشت خود او را خواهد داشت و همه‌چیز عینا تکرار خواهد شد. او در برابر تلاش‌های خانواده لوک برای ساختن آینده این پسربچه می‌گوید که «هرکاری هم بکنند باز نتیجه یکی خواهد بود، خفت و خواری، روزمرگی کشنده، سال‌های یکنواخت و ملال‌آور، بدبختی و مصیبت‌هایی که مثل خوره به جان لباس تن آدم و روح او می‌افتند و پناه‌بردن به انزوایی توام با آزردگی در کافه محل». اما مسئله فقط خود لوک نیست. بلکه این است که لوک نیز می‌میرد و یک نفر دیگر الگوی زندگی این مرد و این پسربچه را تکرار می‌کند تا اینکه او هم می‌میرد و یک نفر دیگر وارد این چرخه می‌شود. حالا نه فقط لوک، بلکه با بی‌نهایت آدم مفلوکی مواجهیم که همگی بی‌آن‌که این الگوی تکرار را بشناسند آن را تکرار می‌کنند. آن هم در حالی که به آزادی اراده و انتخاب‌شان اطمینان دارند.

آگراندیسمان و چند داستان دیگر

خولیو کرتاثار

ترجمه امید نیک‌فرجام

نشر چشمه

طرح اولیه یک رؤیا

«برای اندک لحظه‌ای هر آن‌چه را که دلیل گریستن است،به دست فراموشی بسپارید، باید بر روی روش صحیح گریه‌کردن تمرکز کنیم. به دیگر سخن، مویه‌کردن نباید که رسوایی به بار آورد، و نیز نمی‌بایست که به‌خاطر شباهت همپایه و احمقانه‌اش به لبخند به آن توهین کند. به‌طور معمول، هر گریه متعارف معجونی است از انقباض ماهیچه‌های صورت و هق‌هقه‌ای که با قطرات اشک و آب بینی درهم آمیخته است - هق‌هقه‌ای که نقطه پایانی است بر گریه آدمی آن هنگام که بینی با شدت و حدت خالی می‌گردد. برای آن‌که بتوانید گریه کنید، قوه خیال را به سوی خودتان پرواز دهید. و اگر قادر به انجامش نیستید - از آن‌رو که اسیر عادتی چون تخیل دنیای بیرون‌اید- به اردکی بیندیشید که پوشیده از مورچگان است، و یا خلیج‌های دوردست تنگه ماژلان را تصور کنید که تاکنون هیچ‌کس نتوانسته است بر آب‌هایشان براند. آن هنگام که اشک‌ها سرازیر می‌شوند، صورت‌تان را به آراستگی با کف دو دست بپوشانید؛ آن‌چنان که کف دست‌ها رو به داخل قرار بگیرد. کودکان می‌توانند در هنگام گریستن چهره‌شان را با آستین لباس و یا پیراهن‌شان -ترجیحا درحالی که کنج اتاق نشسته‌اند- بپوشانند. میانگین زمان گریه سه دقیقه خواهد بود.» این بخشی از کتاب «داستان‌های کرونوپیوها و فاماها»ی خولیو کورتاسار است که به تازگی با ترجمه طلوع ریاضی و شهروز عمیدی در نشر نی منتشر شده است. این اثر یکی از شناخته‌شده‌ترین و پرطرفدارترین کتاب‌های این نویسنده ادبیات آمریکای‌لاتین است. کتابی در چهار فصل که مرزهای واقعیت و خیال را درهم می‌نوردد و امروز را با روزگاران امپراتوری روم درهم می‌آمیزد. مترجمان کتاب در بخشی از یادداشت ابتدایی کتاب نوشته‌اند: «بی‌شک ترجمه این کتاب به دلایل مختلف کاری بس دشوار بوده است. اول این‌که کورتاسار تاریخ و هنر را به‌خوبی می‌شناسد و کتابش پر از ارجاعاتی است که بدون فهمیدن‌شان نمی‌توان متن را درک کرد. دوم اینکه تاکنون هیچ شرحی بر نسخه اصلی و حتا نسخه انگلیسی کتاب نوشته نشده است. از آن‌جایی که مترجمان این اثر سعی در تسهیل کتاب برای خواننده داشته‌اند، بنابراین در این ترجمه به‌کرات سعی شده است با ارائه پانوشت‌های مبسوط خواننده را در درک بهتر این اثر کمک کنند. به علاوه شیوه نوشتاری کورتاسار و بازی او با زبان کتاب را از نوشته‌ای بس معمولی و کلاسیک به اثری تبدیل کرده که در آن شیوه‌های نوشتاری سنتی دگرگون شده است.» کتاب عنوانش را وام‌دار فصل آخرش است که داستان موجودات کوچکی است که کورتاسار برای اولین‌بار هنگامی که مشغول گوش‌دادن به اپرایی در پاریس بوده است، خلق می‌کند و نام‌هایی عجیب برایشان انتخاب می‌کند: کرونوپیو، فاما و اسپرانزا. موجوداتی که اگرچه خیالی‌اند اما تصویر دقیقی از دنیای واقعی ما به دست می‌دهند. در بخشی از فصل دوم کتاب با نام «احتمالات انتزاعی» می‌خوانیم: «علی‌رغم این‌که سالیان سال است در یونسکو و دیگر سازمان‌های بین‌المللی مشغول به کارم، هنوز نتوانسته‌ام کمی حس شوخ‌طبعی و به‌خصوص قابلیت چشمگیر تجسم انتزاعی را در خود حفظ کنم؛ به دیگر سخن، برای مثال اگر از کسی خوشم نیاید او را از روی نقشه روزگار پاک می‌کنم، تنها اراده می‌کنم که انجامش دهم، و هنگامی که او حرف می‌زند و هی حرف می‌زند من غرق در فکر ملویل می‌شوم و این انسان بینوا گمان می‌کند که مشغول گوش‌دادن به حرف‌هایش هستم... دوشنبه گذشته نوبت گوش‌ها بود. به هنگام ورود به ساختمان، شماره گوش‌هایی که از در ورودی سرازیر می‌شدند، حیرت‌انگیز بود. در دفتر کارم با شش گوش مواجه شدم؛ ظهر هنگام در کافه‌تریا بیش از پانصد گوش دیده می‌شد که به‌طور متقارن در دو ردیف قرار گرفته بودند. بعضی وقت‌ها دیدن یک جفت گوش جالب بود که از جا برمی‌خاست، صف را ترک می‌کرد و دور می‌شد. گویی بال‌هایی پرنده بودند. برای روز سه‌شنبه چیزی انتخاب کردم که تصور می‌کردم منحصربه‌فرد است: ساعت‌های مچی. در اشتباه بودم، زیرا به هنگام ناهار متوجه حدود دویست ساعت شدم که بر روی میزها می‌چرخیدند و عقب و جلو می‌رفتند، که مشخصا بریدن بیفتک را به یاد من می‌آورد. برای روز چهارشنبه ترجیح دادم (با کمال شرمساری) چیز اساسی‌تری انتخاب کنم، بنابراین دکمه‌ها را برگزیدم. وای، چه نمایشی! فوجی از چشمان کدر که افقی می‌خرامیدند، فضای سالن‌ها را پر کرده بود، در حالی که در کنار هر گردان کوچک افقی، دو، سه یا چهار دکمه مانند آونگ در نوسان بودند. اشباع دکمه‌ها در آسانسور وصف‌ناپذیر بود: صدها دکمه که یا بی‌حرکت بودند یا به دشواری در یک مکعب بلورین حیرت‌انگیز به حرکت درمی‌آمدند. مشخصا پنجره‌ای را به یاد می‌آورم (در یک بعدازظهر) که رو به آسمان آبی بود. هشت دکمه قرمزرنگ خط عمودی فوق‌العاده زیبایی رسم کرده بودند، و این‌جا و آن‌جا چند صفحه اسرارآمیز مرواریدگون با ظرافت حرکت می‌کردند. او می‌بایست زن بی‌نهایت زیبارویی بوده باشد». داستان‌های کوتاه کورتاسار از بهترین نمونه‌های داستان کوتاه در ادبیات آمریکای لاتین به‌شمار می‌رود. کورتاسار، نویسنده‌ای آرژانتینی است که در بلژیک متولد شد و سال‌ها در آرژانتین زندگی کرد و به دلیل مخالفت با دولت آرژانتین به اجبار تن به مهاجرت به فرانسه داد. کورتاسار موسیقی را به‌خوبی می‌شناخت و جز این، دانش تاریخی زیادی هم داشت. او امروز نماد نسلی از نویسندگان آمریکای لاتین به‌شمار می‌رود و از برخی از داستان‌هایش اقتباس‌های سینمایی صورت گرفته است.

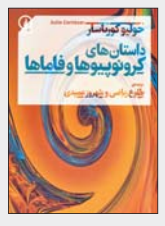

داستان‌های کرونوپیوها و فاماها

خولیو کورتاسار

ترجمه طلوع ریاضی و شهروز عمیدی

نشر نی

عطف

روح شب

«تفریحگاه خانوادگی» عنوان رمانی است از یکتا کوپان که مدتی است با ترجمه فرهاد سخا در نشر ماهی منتشر شده است. کوپان از نویسندگان معاصر ترکیه است و در این داستان، به مشکلات خانواده‌ای پرداخته که در جامعه امروز ترکیه زندگی می‌کنند. «تفریحگاه خانوادگی»، روایت زندگی دختری است که در کودکی مادرش را از دست داده و خواهر کوچکش را مسبب مرگ مادرش می‌داند. او سال‌های زیادی را با نفرت و فاصله از خواهرش زندگی می‌کند تا این‌که بیماری پدرشان شرایط را تغییر می‌دهد و این دو خواهر را به‌هم نزدیک می‌کند. در بخشی از این رمان می‌خوانیم: «در تمام این داستان نقش من چه بود؟ چه کسی نقش مرا تعیین کرده بود؟ کی صحنه‌های این نمایش را تدوین کرده بود؟ دائم به این سؤالات فکر می‌کردم. این‌که چطور قرار بود وارد صحنه شوم؟ وقتی داشتم نقش دختر خوب را بازی می‌کردم، چطور باید لباس می‌پوشیدم؟ و چه کسی تصمیم گرفته بود وقت آشکارکردن بدی‌های درونم بر صحنه، چه چیزهایی را از خود دور کنم؟ همیشه در کتاب‌هایی که می‌خواندم دنبال قهرمانانی بودم که شباهتی به من داشته باشند. دائم در فیلم‌هایی که می‌دیدم یا نمایش‌های رادیویی‌ای که گوش می‌کردم دنبال یک جمله، آری، تنها یک جمله بودم که درباره من باشد، جمله‌ای که بتواند مزین، دختر نجات‌بیگ ساعت‌ساز و مرال خانم خانه‌دار، را تعریف کند. این جمله باید چیز متفاوتی باشد، چیزی بالاتر از ازدواجی نتیجه چک‌وچانه‌زدن‌های طولانی، بالاتر از کنده‌شدن پاشنه کفش در مراسم عروسی، بالاتر از داستان‌هایی با بوی مواد شوینده و دهانی مملو از بوی عرق‌سگی، چیزی بالاتر از خودکشی عروسکی که چشمانش از دگمه‌هایی گرد و دماغش از سوزن بود، یا بالاتر از تولد خواهر کوچولویی که تمام زندگی‌ام را به‌هم ریخته بود. خیلی گشتم، اما افسوس! در تمام این مدت، وقتی خبردار شدم مرگ به در خانه پدر رسیده، وقتی سوار اتوبوسی شدم که مثل هواپیما بزکش کرده بودند، هنگامی که در طول جاده از پنجره اتوبوس به شهرهای بین راه نگاه می‌کردم و حتی در همان لحظه‌ای که خیریه‌خانم در توری را گشود و با شادمانی‌ای تصنعی مرا بغل کرد، دنبال آن جمله لعنتی بودم. اما نتوانستم پیدایش کنم. تازه آن‌وقت بود که احساس کردم همه عمر چنان به زندگی خود نگریسته‌ام که انگار دارم به ویترین گرد و غبارگرفته یک مغازه سمساری نگاه می‌کنم!» راوی «تفریحگاه خانوادگی»، مزین، دختر بزرگ خانواده است. او دختری افسرده و عصیان‌گر است که از پدر هوسبازش خسته شده و از خواهر کوچک‌ترش متنفر است. مزین فکر می‌کند که پدرش با رفتارهایش موجب دردمندی مادرش بوده و خواهرش هم دلیل مرگ او. او به‌رغم عدم دلبستگی به خانواده‌اش و دوری از پدر و خواهرش، می‌خواهد آینده‌اش را به‌گونه‌ای دیگر رقم بزند. در این داستان، خاطرات گذشته مزین و زندگی امروز او تصویر شده و نگاهی روانشناسانه در روایت رمان دیده می‌شود.

تفریحگاه خانوادگی

یکتا کوپان

ترجمه فرهاد سخا

نشر ماهی

اثاث جنگ- ۲۰

گرینوف

احمد غلامی

سرگروهبان باروت‌سازان سرش را آورد توی سنگر و گفت: «برایتان مهمان آورده‌ام». سایه یکی دم سنگر افتاده بود، خودش دیده نمی‌شد. مهدی گفت: «بفرمایید چای سرگروهبان!» سرگروهبان به جای اینکه پاسخ تعارف مهدی را بدهد برگشت سمت سربازی که سایه‌اش دیده می‌شد گفت: «مادر زنت دوستت دارد، به موقع رسیدی، بیا برو تو.» سرباز قدبلندی که روی صورتش رد زخمی به جا مانده بود سرش را خم کرد و آمد توی سنگر. یک دستش تیربار بود و دست دیگرش کیسه وسایلش. سرگروهبان گفت: «اگر سربه‌سرش نگذارید رفقای خوبی می‌شوید». بعد گفت: «چرا ماتت برده برو تو». سرباز تیربار و وسایلش را گذاشت گوشه سنگر و بندهای پوتین‌اش را باز کرد. بوی گندی توی سنگر پیچید. سرگروهبان گفت: «تازه ادکلن زده!» بعد خندید. بقیه نخندیدند. سرگروهبان گفت: «اسمش سجاد است. تیربارچی دسته است!»

حسن که تا آن موقع ساکت بود گفت: «بیا تو، دم در آفتاب می‌زند به سرت». سجاد خودش را روی زمین جلو کشید و نشست سر سفره. کتری چای را برداشت و تو لیوان نیمه پر مهدی برای خودش چای ریخت و مشتی قند ریخت توی آن و شروع کرد به هم‌زدن. سرگروهبان گفت: «نگفتم رفقای خوبی می‌شوید». مهدی گفت: «اخوی این چای من بود». سجاد نگاه غضبناکی به او انداخت و گفت: «دیگر مال تو نیست». مهدی برگشت به سمت سرگروهبان و گفت: «این کیه آوردی اینجا!» سرگروهبان گفت: «آدم شروری است. سربه‌سرش نگذارید، درست می‌شود». مهدی چای را از جلوی سجاد برداشت و پاشید بیرون سنگر و گفت: «هر خری می‌خواهد باشد، من به کسی باج نمی‌دهم». سجاد انتظار نداشت این‌طور جوابش را بدهند. با خودش حساب کرده بود همان اول از این دوتا ریقو زهرچشم می‌گیرد و خلاص. سرگروهبان که دمِ در نشسته بود، گفت: «جانمی مهدی اربابی». مهدی گفت: «سرگروهبان شر راه نیانداز». سجاد به سرتاپای مهدی نگاه کرد. اول که وارد سنگر شده بود با خودش گفته بود این‌که هیچ، و فکر کرده بود شاید حسن که جثه قوی‌تری دارد موی دماغش بشود. سرگروهبان گفت: «خوش باشید بچه‌ها. آرزوی شادکامی برایتان دارم». بعد خندید و رفت. سکوت توی سنگر پر شد. مهدی لیوان چای را پر کرد و گذاشت جلوی سجاد و گفت: «بفرمایید». سجاد باز جا خورد. انتظار این برخورد را هم نداشت. مهدی با این کارش جایی برای تلافی نگذاشت. حسن گفت: «گرینوف، حرف ندارد، من ام.ژ.۳۲ داشتم، بی‌پدر هی گیر می‌کرد. فقط اسمش تیربار بود.[...] بارم نبود». سجاد زد زیر خنده. از ته دل می‌خندید. به سرفه افتاد. میان سرفه‌هایش گفت: «اما این همان است که تو گفتی، یک بند می‌زند. تا قطار فشنگش تمام نشود یک سره می‌زند». سجاد و حسن می‌خندیدند. مهدی ساکت بود.

مهدی گفت: «بهتر که گیر می‌کنه. کمتر آدم می‌کشد». یکدفعه هر دو ساکت شدند. حسن گفت: «باز ضد حال زدی!» مهدی گفت: «دروغ نگفتم که، گفتم». سجاد گفت: «نه، اتفاقا درست گفتی. خوب تیربار برای همین خوب است. دست بگذاری روی ماشه و هرچی جلو چشمت است درو کنی». مهدی گفت: «این خالی‌بندی‌ها مال فیلم‌هاست، اینجا جنگِ راست‌راستکی است، تکان بخوری یک ترکش خورده توی کله‌ات و باید دار دنیا را وداع کنی رفیق.» سجاد گفت: «تو عقل کلی!» مهدی گفت: «از تو بیشتر سرم می‌شود». این دومین بار بود که مهدی زد توی پرش. باید جوابش را می‌داد. دیگر برایش خوبیت نداشت. با خودش فکر کرد از اول راه غلطی را انتخاب کرده بود که تصمیم گرفت زهرچشم بگیرد. فکر نمی‌کرد تیرش به سنگ بخورد. حرف سرگروهبان را جدی نگرفته بود که گفت: «می‌ری سنگری که درستت می‌کنند». با چشم‌های غضبناک به مهدی نگاه کرد تا شاید ترس توی دلش بیاندازد. اما مهدی انگار نه انگار کسی جلویش نشسته است. سجاد جری‌تر شد و گفت: «ببین بچه‌خوشگل، می‌زنم له‌ات می‌کنم‌ها...» مهدی جا نخورد و گفت: «من جای تو بودم امتحان هم نمی‌کردم». مهدی دوباره زده بود توی پرش. سجاد بیش از آنکه عصبانی باشد کلافه شده بود. اول که آمده بود توی سنگر با دیدن پوست سفید و موهای خرمایی مهدی با خودش گفته بود: «این بچه خوشگل که هیچ...» اما همه محاسباتش به هم ریخته بود. دیگر باید با مهدی دست‌به‌یقه می‌شد. به چشم‌های مهدی زل زد. مهدی فهمید که او می‌خواهد خیز بردارد. همان‌طور که نشسته بود، مراقب کارهای سجاد بود. حسن گفت: «بابا کوتاه بیایید سرِ صبحی». بعد برای مهدی چای ریخت و رو به سجاد گفت: «راست گفت، امتحان نکن، این تا حالا یکی، دو نفر را کشته است.» سجاد مهدی را نگاه کرد و گفت: «این!» حسن گفت: «آره خیلی بد کینه‌ای است». سجاد گفت: «مگر شهر هرت است آدم بکشد و صاف‌صاف راه برود». حسن گفت: «نه شهر هرت نیست، برای همین صاف‌صاف راه می‌رود و آدم می‌کشد». بعد هر دو خندیدند. سجاد به چشم‌های مهدی نگاه کرد. از اول هم که آمده بود یک چیزی در چشم‌های مهدی می‌دید که او را می‌ترساند. توی چشم‌هایش نه ترس بود نه خشم و نه مهربانی. انگار چشم‌هایش شیشه‌ای بودند و مصنوعی. این نگاه را خوب می‌شناخت، مثل نگاه پدرش که یکی از چشم‌هایش را تخلیه کرده بودند و توی آن مردمکی مصنوعی گذاشته بودند. سجاد باز کوتاه آمد. تکیه داد به گونی‌های سنگر و زل زد به تیربارش. دلش می‌خواست بلند شود و آن را بردارد و یک قطار فشنگ خالی کند روی مهدی. اما مهدی بلند شد و کمپوت گیلاسی را باز کرد و ریخت توی کاسه و تکه‌ای یخ از فلاسک درآورد و انداخت توی آن و به هم زد تا خنک شود. سه تا قاشق آورد و گذاشت توی آن و گفت: «بیایید جلو قبل از اینکه یک گلوله بخوریم کار این کمپوت‌ها را یکسره کنیم...».

هر سه به هم نگاه کردند. خودشان را جلو کشیدند. کاسه گیلاس سرخ بود مثل کاسه‌ای پر خون... .